



این کار من است

زندگی عشقی و جنکی یک عکاس

www.ketab.ir

سرشناسه: آداریو، لینزی، ۱۹۷۴، م. Addario, Lynsey.
 عنوان و نام پدیدآور: این، کار من است زندگی عشقی و جنگی یک عکاس/ لینزی آداریو؛ ترجمه سحر دولشاهی
 مشخصات نشر: تهران: چاپ و نشر نظر، ۱۳۹۶
 مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص.؛ مصور (رنگی)
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۵۲-۲۴۹-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: ۲۰۱۵، c It's what I do : a photographer's life of love and war,
 یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار در سال ۱۳۹۵ تحت عنوان «عشق و جنگ روایتی عکاسانه» با ترجمه مریم عسگری و کامران چنیزی توسط نشر شورآفرین فیبا گرفته است.
 عنوان دیگر: عشق و جنگ روایتی عکاسانه
 موضوع: آداریو، لینزی، ۱۹۷۴ - م.

موضوع: Addario, Lynsey
 موضوع: عکاسان جنگ -- ایالات متحده -- سرگذشت‌نامه
 War photographers -- Biography -- United States
 موضوع: عکاسان -- ایالات متحده -- سرگذشت‌نامه
 Women photographers -- United States -- Biography
 موضوع: عده سی جنگی -- قرن بیستم
 ۲۰th century -- photography
 شناسه افزوده: دولشاهی، سحر، م.
 زده بندی کنگره: ۱۳۹۶ / ۴۰ / ۴۰
 زده بندی دیویی: ۰۷۹ / ۰۹۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۰۱۵۳

www.ketab

© موسسه فرهنگی و آموزشی نازار پبلشرز
خیابان ایرانشهر جنوبی، کوچه شریف، شماره ۲
تلفن: ۸۸۳۸۹۰۴ - ۸۸۳۳۲۴۲ - ۸۸۳۳۱۷۸
www.nazarpub.com
info@nazarpub.com

این کار من است

زندگی عشقی و جنگی یک عکاس

لینزی آداریو

مترجم: سحر دولتشاهی • ویراستار: شیدا محمد طاهر • پیش از چاپ: سعید کاوندی • گرافیک و اجرا: آتلیه نظر
آماده سازی و چاپ: چاپ و نشر نظر • مدیر تولید: مهدی ابراهیم • تیراژ: ۱۴۰۰ جلد • صحافی: رتوف
چاپ نخست: تهران ۱۳۹۶ • شابک: ۹۶۴-۶۰۰-۱۵۲-۲۴۹-۹
© هر نوع تکثیر، انتشار، استفاده از تمامی یا بخشی از اثر به شکل فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های
بازیابی و پخش، ممنوع و قابل پیگرد قانونی است.

Copyright © 2015 by Lukas, Inc.

این کتاب ترجمه‌ای است از:
It's What I do
Lynsey Addario
A Photographer's Life of Love and War

این کتاب طی قراردادی با انتشارات پنگوئن در سال ۱۳۹۶ در ایران منتشر می‌شود و تمامی حقوق انتشار به زبان فارسی
کتاب به نشر نظر تعلق دارد.

www.ketaboo.com

یادداشت نویسنده

من بار اول در سال ۲۰۰۸ در ایران کار کردم. از طرف نیویورک تایمز مأموریت داشتم کمپین انتخابات ریاست جمهوری منجر به انتخاب آقای محمود احمدی نژاد به عنوان رئیس جمهور را پوشش دهم. من در آن یک ماه انواع مسائل سیاسی، فرهنگی، هنری و اجتماعی را پوشش دادم و به شدت جذب ایران شدم. در همان سال، چندین بار به تهران و اصفهان سفر کردم. بار آخر هم در سال ۲۰۰۶ از جا بودم.

من به عنوان یک زن آمریکایی که در زمینه‌های تلخ میان کشور خودم و ایران بزرگ شده، تنها دانشم از جمهوری اسلامی ایران از چیزی بود که دولت آمریکا برایم ایجاد کرده بود، و از مهمان‌نوازی بی‌نظیر ایرانی‌ها، هنرمندان فوق‌العاده با استعداد (نقاش، عکاس، نوازنده و موسیقی‌دان)، چشم‌اندازهای خیره‌کننده، زیارتگاه‌ها و سایت‌های مذهبی تاریخی آن خبر نداشتم. این امر باعث شد بارها به ایران سفر کنم، و هر بار اثرش نسبت به آن روشن‌تر شد و بیشتر مطمئن شدم که هیچ چیزی در واقع آن‌طور نیست که از بیرون به نظر می‌آید.

حال بیش از یک دهه از اولین بازدیدم از ایران می‌گذرد و برای من انتخاب بزرگی است که کتابم با نام «این، کار من است» به زبان فارسی منتشر شود. این کتاب خاطرات داستان زندگی من است؛ از کودکی‌ام در کنیتکت با سه خواهر ایتالیایی-آمریکایی بزرگ‌تر از خودم، آشنایی‌ام با عکاسی خبری و در نهایت انتخاب عکاسی جنگ به عنوان شغل حرفه‌ای‌ام در دنیای پس از رخداد ۱۱ سپتامبر. من روزهای زیادی را صرف مستند کردن آداب و رسوم، سنت‌ها، جنگ‌ها و زندگی آدم‌ها در جهان اسلام کردم و به شدت خوشحالم از این که توانستم شاهد برخی از خصوصی‌ترین لحظات زندگی مردم، شادترین و غم‌انگیزترین‌هایشان، باشم و آن‌ها را به ثبت برسانم. امیدوارم عکس‌ها و گفته‌هایم بازگوکننده‌ی عشقی که نسبت به مردم، سفر کردن، تجربه‌های مشترک و خبرنگاری دارم، باشند. من دریافته‌ام که هیچ درسی بهتر از

حضور داشتن و گواه بودن بر زندگی نیست. همیشه از مردمان این منطقه سپاس گزار خواهم بود که برایم نه تنها موضوعات عکاسی، بلکه یک درس و یک هدیه بودند. این کتاب در ۱۶ کشور و به ۱۵ زبان ترجمه شده است.

لینزی آداریو

دی ماه، ۱۳۹۶

www.ketab.ir

پیش‌گفتا

اجدابیا، لیبی، مارس ۲۰۱۱

من یک روز صبح آفتاب و روشن، نزدیک شهر اجدابیا، شهر کوچکی روی سواحل شمال لیبی، به فاصله‌ی بیش از ۱۰۰ کیلومتر از طرابلس، پایتخت لیبی به سمت شرق، بیرون یک بیمارستان سیمانی ایستاده بودم. من و چند نفر دیگر از خبرنگاران داشتیم به ماشینی نگاه می‌کردیم که در حملات هوایی صبح آن روز نافر شده بود. پنجره‌ی عقب ماشین از جا کنده شده بود و بقایای انسانی روی صندلی عقب پخش بودند. یک تکه مغز روی صندلی جلو افتاده بود؛ روی تاقچه‌ی پشت صندلی تکه‌های جمجمه ریخته بود. کارکنان بیمارستان با روپوش‌های سفید با احتیاط آن تکه‌ها را جمع می‌کردند و در کیسه می‌انداختند. من دوربینم را برداشتم تا از صحنه‌ای عکس بگیرم که قبلاً بارها از آن عکاسی کرده بودم. اما این بار دوربینم را گذاشتم کنار تا عکاس‌های دیگر عکس بگیرند. آن روز می‌توانستم کار کنم. مارس سال ۲۰۱۱، اوایل دوران بهار عرب بود. بعد از انقلاب غیره نظارت و پیروزمندانه‌ی مردم تونس و مصر علیه دیکتاتوری‌های قدیمی‌شان - و جشن و شادی میلیون‌ها نفر از مردم عادی در خیابان‌ها بابت آزادی نویافته - مردم لیبی هم علیه حاکم مستبد خود، معمر القذافی، به پا خاستند. او بیش از ۴۰ سال بر سر حکومت بود، و نه تنها مردم لیبی را شکنجه می‌داد و می‌کشت و خیلی‌ها هم مفقود می‌شدند، بلکه به گروه‌های تروریستی سراسر جهان هم تأمین مالی می‌رساند. قذافی دیوانه بود.

من وقایع تونس و مصر را پوشش نداده بودم چون در افغانستان مأموریت داشتم. از این‌که نتوانستم آن لحظات سرنوشت‌ساز تاریخ را پوشش بدهم، خیلی حرص می‌خوردم. اما در مورد لیبی هرگز احساس دل‌تنگی نکردم. انقلاب لیبی، خیلی زود به جنگ تبدیل

شد. سربازان سواره‌نظام و آدم‌کش‌های قذافی شهرهای شورشی را اشغال کردند و نیروی هوایی‌اش وانت‌های حامل مبارزان را بمب‌باران می‌کردند. ما خبرنگارها با جلیقه‌ی ضدگلوله آمده بودیم. فکر نمی‌کردیم به کلاه ایمنی هم احتیاج پیدا کنیم.

شوهرم، پُل، زنگ زد. ما سعی می‌کردیم روزی یک بار با هم حرف بزنیم، اما در لیبی موبایل به‌ندرت آنتن داشت و چند روز بود که حرف نزده بودیم. او از دهلی نو تماس می‌گرفت.

— سلام، عشقم. در چه حالی؟

گفتم: «خسته‌ام. با دیوید فورست حرف زدیم.» دیوید ادیتور مجله‌ی نیویورک تایمز بود. «و ازش پرسیدم می‌توانم تا یک هفته دیگر کم‌کم از این‌جا بروم یا نه. امروز بعدازظهر می‌روم بنغازی و سعی می‌کنم تا هفته‌ی دیگر که راه می‌افتم، آن‌جا بمانم. دیگر می‌خواهم برگردم خانه.» سعی کردم صدایم را صاف نگه دارم. «خیلی خسته‌ام. احساس بدی دارم و حس می‌کنم اتفاق بدی قرار است بیفتد.

به او نگفتم که چند روز غیر به‌زور از خواب بیدار می‌شدم، و وقتی با همکارانم دوربین‌ها را آماده می‌کردیم و ساک‌هايمان را بر ماشین می‌گذاشتیم، قهوه‌ی صبحم را بیش از معمول طول می‌دادم. در طول دورانی که یک روز را پوشش دادم، یک روزهایی شجاعت بی‌حد و حصری داشتم. اما بعضی روزها، مثل آن روزها در لیبی، از لحظه‌ای که بیدار می‌شدم، مضطرب و وحشت‌زده بودم. چند روز قبل یک رددریو با یک عکس‌نگار به یکی از عکاس‌های دیگر داده بودم تا اگر کشته شدم، آن را به آژانس تریل بدهد. این طوری حداقل زحماتم به هدر نمی‌رفت.

پُل گفت: «باید برگردی بنغازی. تو همیشه به صدای زنگش می‌دهی.»

دو هفته قبل که وارد بنغازی شدم، حال و هوای یک شهر تازه-آزادی‌یافته را داشت. این صحنه برای من آشنا بود؛ مثل شهر کرکوک بعد از سقوط صدام با چند روز بعد از رفتن طالبان. ساختمان‌ها به آتش کشیده شده بودند، زندان‌ها خالی بودند و یک دولت موقت برقرار شده بود. همه شاد بودند. یک روز با چند نفر از مردانی که برای تمرین آموزش‌های نظامی در شهر جمع شده بودند، ملاقات کردم. شبیه نمایش‌های موتی پایتون (Monty Python) بود: مردم لیبی با جدیت خبردار می‌ایستادند، یا سعی می‌کردند مانند سربازان قدم بردارند و با شگفتی به توده‌ای از سلاح‌ها خیره می‌شدند. شورشیان جزو آدم‌های عادی بودند — پزشکان، مهندسان، برق‌کاران — که هر چه لباس سبزرنگ یا کت چرم و کفش‌های کتان کانورس در کمدهشان داشتند، تنش‌ان کرده و پریده بودند پشت کامیون‌های حامل راکت‌انداز کاتیوشا و نارنجک‌ها. بعضی از مردان کلاشنیکف‌های زنگ‌زده حمل می‌کردند، بعضی‌های دیگر کارد